

پوست تخمه

برای رسیدن به این لحظه زحمت زیادی کشیده‌ام. در لحظات تنهایی‌ام با دقت یک کارگردان طرحش را ریخته‌ام. هر روز صد بار از اول تا آخرش را اجرا کرده‌ام. نه تا آخرش را نه. همیشه از نیمه‌های راه برگشته‌ام. شاید به خاطر هیجان زیاد شروعش که سیرابم می‌کرد. می‌دانم که او هم از آن دور به این لحظه فکر کرده. شاید جور دیگری این لحظات را تخیل کرده. نمی‌دانم. عادت به حرف زدن از این چیزها ندارد. فقط می‌دانم برای رسیدن به این لحظه مجبور شده‌ایم موانع زیادی را از سر راه برداریم.

مهمان‌های زیادی می‌آیند و می‌روند. در میان شلوغی به من چشمک می‌زند. این کارش چیزی را در درونم به جنبش درمی‌آورد و گلویم غلغل می‌کند. دم غروب هم ناچار می‌شویم شوهر خاله پیرش را تحمل کنیم که برای دیدنش آمده و خیال رفتن ندارد.

خانه خالی می‌شود. از پله‌ها بالا می‌رویم. او جلوتر می‌دود. انرژی‌اش یکباره آزاد شده. می‌غرد و می‌خندد و بالای پله‌ها مثل کاراته‌بازها گارد می‌گیرد. بعد آغوشش را به اندازه حجم تنم از هم باز می‌کند. با اعتماد به نفس زنی که می‌داند دوستش دارند بالا می‌روم و مانده به او برسم که زنگ در را می‌زنند. از راه آمده برمی‌گردم. زن همسایه است.

«یک نگاه بکن ببین آب شما هم قطع شده مادر.»

شیر دستشویی را باز می‌کنم. دو قطره آب می‌آید و تمام می‌شود. همسایه می‌رود و من از پله‌ها بالا می‌روم. همان جاست. با همان حالتی که با شنیدن صدای پای من از نو به خود گرفته. کمی خشک و شق ورق‌تر از قبل. چشم‌هایش بسته است. پلک‌هایش می‌لرزند و مژه‌هایش زیر نوری که از درز پنجره می‌تابد بی‌رنگ شده. ته ریش‌اش چند موی زبر کلفت دارد که سیاهند و شبیه سیم. می‌شود آنها را با فشار دو ناخن گرفت و از پوست بیرون کشید.

دستم را می‌گیرد و با هم به اتاق می‌رویم که از نور غروب رنگ گرفته و گرمای آفتاب مثل زنی ساکت پشت پرده‌ها نشسته است. همه چیز جمع‌وجور پاکیزه است. فکر می‌کنم این باید همان لحظه باشد. همان لحظه که روزهای زیادی با خیالش سر کرده‌ام ولی چرا فکر سکوتش را نکرده بودم. در خیالم همواره آهنگی ناپیدا نواخته می‌شد که حالا قطع شده بود. با هر حرکتی صدای مزاحم از اطرافمان بلند می‌شود. در جیر جیر می‌کند. فلز انگشترم به جایی می‌خورد و صدا می‌کند. چشمم می‌افتد به پوست تخمه‌ای که کنار پایش افتاده. همه جا را تمیز کرده بودم آن هم با وسواس زیاد. خم می‌شوم پوست تخمه را برمی‌دارم. در آغوشم می‌گیرد. از بالای شانه‌اش پوست تخمه دیگری می‌بینم. این‌ها دیگر از کجا آمده‌اند. اتاق را بارها جارو کرده بودم. آنوقت این چند پوست تخمه. یادم نمی‌آید تخمه خورده باشم. این اتاق مال ماست. خیلی‌ها می‌توانند تو بیایند ولی اینکه بیایند و تخمه بشکنند و پوستش را بریزند نه هیچ کس این کار را نمی‌کند. نمی‌توانم چشم از آنها بردارم. دراز می‌کشیم.

«چقدر دلت برایم تنگ شده بود؟»

دست‌هایم را مثل بچه لوسی باز می‌کنم.

«این قدر.»

می‌خندد و سرش را روی سینه‌ام خم می‌کند و چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. همه حواسم به پوست تخمه‌ای است که کمی دورتر از ماست و دارد همه چیز را خراب می‌کند. اگر کمی جابجا شوم و دستم را دراز کنم می‌توانم برش دارم. همین کار را هم می‌کنم. دستم را تا جایی که ممکن است می‌کشم و پوست تخمه را آهسته با نوک انگشت‌هایم برمی‌دارم.